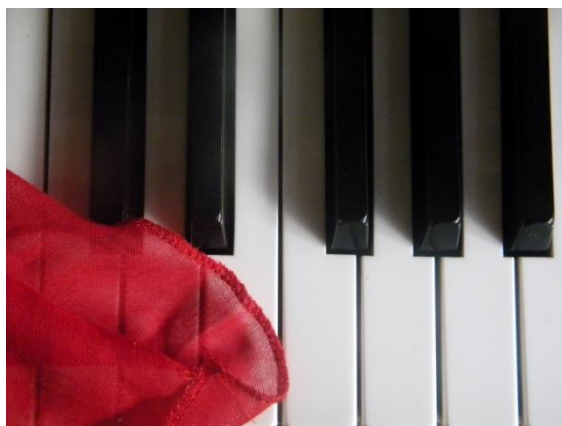


MEYKHANE. VOCI E MEMORIE PERSIANE (VII, 2017)

Laboratorio di poesia e traduzione. Poeti e scrittori persiani d'Italia

آسانسور و پیانو

"Ascensore e pianoforte"



تزیین سحر

در نور و با نور آغاز شد

در آبی باد در باد

خود کاشته از پیش پیش ها

طوفان طلب نمود و طوفان شد!

di

Nosrat Panahi Nejad

قسمت اول:

امروز روز اول هفته است. مثل روز اول بد نیا آمدن. روز اول بیدار شدن. مثل روز روزها. روزی که بسان عکسی است و ازگون از هستی در تاریخ خانه عرفان.

باری نمی دانم این مشکل نسل من است که سرا پا آغشته ز دگرخودبست یا یوغی نامرعیست از عاقبت، از تاریخ !

دیروز... نه! امروز... نه!... حالا! وقتی در برابر آسانسورخانه خود مهیا و در انتظار رسیدن اتاقک متحرک از پایین به بالا بودم در حالیکه یقه ی جولیده ام را بر روی کراوات درست می کردم و موهای سیخ و خشکم از هم دانه دانه باز و قامت خود بسان سایه ای در شیشه آینه ها تصویر، به نا گهان درب های آسانسور باز شدند و سایه ام از هم گسیخت و درحین، صحنه ای ویژه در درون آسانسور بر من رویت می شد که تماماً از دایره عقل و نظم بیرون بود و به جهان ناباور و غیر جسمانی راه می یافت. به عبارتی، جنبه های صوری درون آسانسور تماماً می توانست به خواب/ رویا ویا به عقلی در دام مالیخولیا راه یابد و مرتبط شود.

اکنون سعی من نگارش این حالت (حال ها) در برابر درب های باز شده این آسانسور است. همچنان تلاش در تعریف این حالت (حال ها) و آشوب ویژه ی زاده از آن که خود بانی منجمد شدن خون در پیکر و گسترش یخ زده گی از انگشتان پا تا رگ های موی سرم که مرا در اصل شبیه به انسانی از پیش فنا شده و معلق در هوا و در محیط مبدل می کرد.

در داخل آسانسور یعنی در اتاقک فلزی - چوبی آن یک پیانو بزرگ به رنگ قهوه ای سوخته که مرا به یاد چوب وافورهای قاجاری دایی جان (عمه جان) می انداخت، دیده می شد. بر روی دریچه کلیدهای پیانو دستمال زنانه ظریفی سرخ بافته از حریر و به زیبایی رنگی از رنگهای طاووسی افلاطونی نهاده شده بود. تنگی اتاقک فلزی - چوبی آسانسور این اجازه را به من نمی داد که حتی پس از بارها مالیدن چشمها و به تکاپو انداختن پلکهایم آن لحظه واقعی را به خواب و سراب روانکاوانه ی خود خویش ربطی بدهم و به گونه ای خودکارانه صحنه را جزیی از واقعیت این ساختمان صد ساله که به نوعی ریشه در وجود آقازادگان قرن پیش دارد، مرتبط ندانم. چرا که من بازمانده ای از آن اصل و تبارم.

قبل از هر کلام و سخنی در باب این ساز پُر قواره و زیبا برای درک محیط لازم و ضروریست که بنویسم که مستأجران این ساختمان اندک و بر من ناآشنا و تماماً مجهول هویت اند. نمای بیرونی این ساختمان برخوردار از رنگی نامرسوم (و باز) هم رنگ با وافورهای قاجاری و عین آنی که عمه جان (جان دایی) هر روز خدا با هیبتی غمگین در عصرها / غروب ها در میان دست هایشان می گرفتند و بوسه وار بر لب ها می نهادند، بود.

بخاطر دارم که انجام این رسم و مصرف افیونی هر روزه پس از آنکه فراشان درب ها و پنجره های رو به کوچه را می بستند و گل های نرگس را می بوییدند و تلنگری بر دل آب حوضچه مان در حیات خانه می زدند و سپس خرامان خرامان با آتش گردان می رفتند تا ذغال آتش بر سینه افیون نهند تا که عمه جان / دایی جان حریصانه بکشند و با همان حرص و طمع تاریخ زیستشان را به دود دهند.

در آن لحظات حضور همه ی فراشان، مونث و مذکر، دست به سینه، در اتاق اجباراً لازم بود تا مبادا کمبودی و کاستی رخ دهد. رگهای گردن عمه جان، بر اساس پک های عمیق به وافور، آناتومی رخ او را دگر می کرد و چشم ها فزون تر و گشاده تر در حدقه، سرخ و بیرون زده، ضمیر کودک مرا به ترس می انداخت واز سویی می دیدم که هماهنگ، پک های سخت بر وافور، بانی حرکت پستان های عمه جان در سینه

عظیمش می شدند. تا که اندکی می گذشت و او به نشئه گی می رسید و در تمامی این اوقات دود منقل و افیون فراشان و اتاق را می بلعید و حتی گربه ملوس عمه جان خمار در کنار کرسی لمیده و بسان عمه جان/دایی جان در خوابی و رویایی و در غایت در عالم هپروتی حیوانی فرو می رفت.

من کودک من آن لحظات را به تمامی در خود ضبط و تبلور می داد و در انبار خانه ی حافظه بایگانی می نمود.

نه! نه! به حتم این پیانو ربطی به مستأجران این ساختمان صد ساله ندارد. تا آنجا که می دانم هیچ کدام از مستأجران ذوق و قریحه شاعرانه و یا حتی بویی و وراثتی قلیل از مطربان و سازنوازان را صاحب نیستند. گریه و آشوب و دغدغه های پر آوازه همواره همدمشان است و بس! ... دورند از غنای غزل و سبک بالی شعر. بنا بر این نتیجه و در پرتو این کنکاش مختصر با دل ناخوشی و در غایت عجز زانو زده در برابر آسانسور به حالتی نیایش گون چشمانم را می بندم و با بغضی قوی در گلو می خوانم :

دورند از غنای غزل

پس باز گردان چشمانم
در پس این عصر

که مرا بهشتی حافظ گون در خیال است.

تزیین سحر

در نور و با نور آغاز شد.

در آنی باد در باد

خود کاشته از پیش پیش ها

طوفان طلب نمود و طوفان شد!

در گوشه ای از هستی جوخه ای جوان

در برابر گروه تندبسی مرمیرین

مشق خلاص می آموخت.

هیاهو و صدا

همچون سماع، که رسوب از گوش به قلبست،

رنخه کرد و خشی ناچیز همراه با پاره پاره ورقی از روزنامه بر روی زمین

در گرد بادی

سر گردان می چرخید و می چرخید

و گلدانی رنگارنگ نقش شده بر آن روز نامه

به بالا به پایین به زیر به بم

چم و خم می شد.

تندیسان از هیبت مشق تیر سربازان جوان

با عرقی سرد جاری بر تنشان، همچنان به تماشای هستی در افق و
به ادامه قصه شان از هفت پیکرهای گنجوی

وجود و خیال می دادند.

...

آری! این پیانو ربطی به این ساختمان ندارد. حتی حضور مرموز آن دستمال سرخرنگ که سرخرنگی لپ
های پتیارها را در فاحشه خانه ای قدیمی و هم زمان بلوغ خوب نزیسته مرا تداعی و به یاد می آورد، اصلا
فاقد ذره ای از رابطه با اهل این بیت است.

بیاد دارم که در آن جنوب جنوب ها و در نزدیکی فاحشه خانه شهرمان، جاییکه لوله های عظیم نفت از زیر
و روی خاک آشور بانی پال ها و درسایه قصر باستانی شوش می گذشتند و فاحشه گان در شب های کاسبی
و هم آغوشی با خسته سوخته مردان، این لوله های عظیم نفت را تبدیل به تکیه گاهی برای پیکرها شان می
کردند. و بدین گون صحنه ای برجسته و تمثیلی از خاکمان، از سرزمینمان یعنی نفت و فقر ارائه می دادند!
باز بیاد دارم که در پایان، تمامی آن هم آغوشی ها با فاحشه گان همه چیز سرا پا بوی نفت می گرفت. و همان
بوی نفت به هوایمان به تنفسمان و به دریای سیاه تاریخ مان مبدل می شد و حتی به انزوا و تنهایی دریایی مان
رسوب می کرد!

از آن زمان های قدیم آنچنان که از عکسی قاب گرفته بر دیوار خانه مان مشهود است، پدر پدرمان مشاورت
اجنبیان را گسیخته بود... از آناتومی حالت و پُر او در این عکس غروری پُر و بدنی پُرتر از آن و انباشته از
سلاح و نادانی حس می شود. در این عکس او به همراه چند اجنبی و سایر فارس گویان جنوب دیده می شود.
بر چهره اش لب خندی پُر صلابت و یک دستش بر روی خنجری پر زُمرد نهاده شده است. طول و اثر
زمانهای گذشته رنگ عکس را دگر کرده و درغایت، معنای آن را هم.

...

این ساز فاخر - پیانو- و این دستمال سرخ در این آسانسور چه می کنند؟

باز شناور در این معطم و با رجوعی ذهنی و پر تلاطم به خاطرهای کهنه و در تلاشی پر عبث برای یافتن
علت این حضور قریب که حاصلش تنها گجی و تحیر بیشتر است، دستم را به درون جیب کت سیاه و بسیار
اطو شده ام فرو می کنم و چاقوی کوچک مشهدی و همیشه پنهان در کتم را بیرون می کشم و با سرعتی
صوت گون تیغه آن را باز کرده و بسوی گره کراوات سرخم برده و آن را تقطیع می کنم. هیبت زور و
فشار دستم چونان است که تیزی بلند چاقو بر روی سینه ام می نشیند و به یکباره خون می جهد و فریادی
بلند اما محبوس در دل و بدین رو خموش و مظلوم از من بر می آید:

آه! آه! آه سرخی قلبم! آه! سرخی این کراوات من!

"آه من" عارفانه در تمامی شبکه های این ساختمان پژواک می یابد و در پاسخ به پژواک صدای آه من از بیرون یعنی از خیابان ها شلیک گلوله ها بی متداوم و توام با هممه و فریاد که آغشته به صدای پای سر بازان چکمه دار، قرص و محکم بر زمین، بپا می خیزد و این خود شورشی دگر در خود خویشم آراسته می کند! به نجوا با خود خویش می گویم: انگاری که آخر زمان رسیده است! انگار کارمان اساساً بی مایه و بی بارست و بی ثمر!

در ادامه این حالت شتابان باقی مانده کراوات را از یقه بدر و بر دور مچ دست راست خویش پیچانده و با بطی ترین ریتم و قصد آنرا موازی با چشمهایم و سپس در کنار آن دستمال حریر بر روی پیانو می نهم. به هر دو خیره و کنجکاو می شوم و می بینم از مقطع بریده شده ی کراوات خون چکیدن آغاز گرفته است. سه قطره از آن بر روی مچم می ماند و به گونه ای نقش های پارچه های کاشانی را در البسه ی عروسی مادر که پس از مرگ پدر هرازگاهی در برابر و در خدمت آینه ای قدی بر تن می کرد، بیاد می آورد. با رویت سه قطره خون وجدی و ترسی درونی در رگ و پیکرم تنوره می کشد. فریاد می زنم: سرخی قلبم! سرخی این کراوات صد ساله من! و به اعتبار عادت به زمزمه در خود خویش می خوانم:

باری به کودک پنج ساله ای شعر آموختم

شامگاهان بعد پس از شستن آسمان با پیاله هایی حافظ گون

الهگان بادی فرخ و غنی در دل ها وزاندند.

کودک قلم در دست خال کوبانه بر تکه ای از بدنش

نگاشت و آرام در برابر آینه به قرائت آمد

و در عمق آینه خانه گرفت ... تا ابد...

باید تمامی این تجربه را، تمامی این رخداد پیانو در آسانسور را در نامه ای مفصل برای همدم بنویسم. ولی در لزومت این باب هم شک و تردید غالب می شود و می پندارم: آیا آنچه در نامه خواهم نوشت مورد تایید و باور همدم خواهد بود؟! آیا او می تواند لاقط در این مورد از سپاه عظیم ناباوری خویش و قضاوت مرسومش که من اشراف زاده ای متزلزل روان و عاری از چابکی و همیشه سترون زیستم، انصراف دهد؟! در ذهن تصور می کنم که وقتی نامه ام را که حاوی شرح حال در کنار این پیانو است، بلند بلند در زیر درخت توت صد ساله برای سایر بازمانده گان اصل و تبارمان با تمسخر می خواند، هرازچندی عینک غیب بین خود را بر روی خط دماغ جابجا می کند و همه خویشان را در زیر سایه آن درخت پر توت بر علیه من می شوراند و در این عمل تا آن حد پیش می رود که همه ی خاندان سترون مان بر وجود من قضاوت می کنند. سپس با در افت و نتیجه ای چنین موافق و همراه با داوری خودش (در ماهیت مضمحل من) همه را به اندرون خانه می برد و گرامافون کیفی را با صفحه ای سیاه و شبق گون براه می اندازد و صدای دل خراش استاد رضا قلی نوروزی شامبیاتی را مخلوط به اصواتی ماهرانه از تار و ساز و کمانچه و فلوت ... به همه می شنواند و همه متحیر در ضبط صدا می شوند که چگونه در غیبت خواننده می خواند و از گردش دوار صفحه ای سنگی بر روی گرامافون و تنها تماس سوزنی با آن صفحه، صدا جدا از بدن برون می شود! و در پایان پخش تصنیف همدم می افزاید که این تصنیف در مایه حجاز ساخته شده و در شهر لندن در سال 1288 ضبط شده. بعد همدم، ماهرانه، برای تسلا، همه را بسوی تابلوی بزرگ نقاشی سقاخانه ای می برد و دعوت به دیدن صحنه سهراب کشی: پدر که پسر را می کشد، هدایت می کند. و لحظه ای همگان غمگین و گسیخته از خود گریه سر می دهند. و احساس باطنی هر یک همآهنگ با جان حکیم طوس می شود و به قطرهای خون افتاده بر زمین از سهراب می اندیشند و پس از اندی همدم خود را به ساز کهنه ی باز مانده از پدر می رساند و سوزناک می زند و می خواند همانکه در صفحه، رضا قلی نوروزی می خواند:

اگر مستم من از عشق تو مستم / بیا بنشین که دل بردی ز دستم / آخ دلم پیش تو بندی، پیش تو بنده...

... آری اگر همدم، که در گذشته زمانی خود باخته و شیفته و عاشق من بود، این نامه تخیلی مرا بخواند چنین می کند. (شناخت خوب و عمیق من از تنوره اجدادمان پیش بینی تمامی این واکنش ها را بسان پرده ای از فیلمی صامت امکان پذیر می نماید). محک استدلال من بر این، چیزی جز تخیل فواره ایم در برابر این آسانسور و این پیانو که در غایت، می دانم، باید مرا به درک چرایی شلیک گلوله ها و کشتار و مهمه در خیابان ها برساند، نیست!

امروز روز اول هفته است. مثل روز اول بد نیا آمدن. روز اول بیدار شدن. مثل روز روزها. روزی که بسان عکسی است و ازگون از هستی در تاریک خانه عرفان. شاید در این کنکاش، در این خود نگرستن، به ناگهان این پیانو خود بخود شروع بنوازدن کند تا که دگر فلک کدررنگی و پژمردگی نشناسد و انسان از بد خلقی هستی در آید. ای کاش از این کراوات سرخرنگم صدها و صدها می بود و در این ساختمان صد ساله صدها کودک پر نوا، پر نشاط از در و دیوار بالا می رفتند و در حوضچه های آب، شناور، همسرا می خواندند و می شدند شاد! باور کن، همدم، روح خفته این روایت و قصه، قصه ی آسانسور و پیانو، بالغان مستأجر را هم پس از به تکاپو انداختن کودکان آهسته آهسته هشیار و بیدار می کند و حتی هر قطره از آن سه قطره خون از دستمال چکیده بر پیکر و در پای پیانو بسان آنی از خون سیاوش گلی میشود پر بو، پر یمن، و عطر گسترده ی آن شیرخواران را هم از خانه هایشان به رودروی آسانسور و پیانو می خواند و پیران و کهن سالان را در همین راهروها و پله کانهای پیچ در پیچ به کرسی می کشاند تا هر روز و هر شب کارزار و هیاهوی مردمان در شورش خیابان ها ببینند و شنوا شوند! و در جمع و با جمع سرودها بخوانند و شاید در حین آمدن و رسیدن به حضور این آسانسور، هر کدام از ته دولاب هاشان کراواتی بیرون کشیده و برفاخرترین البسه ی خود نهاده و هم حال با من و به این ویژه صحنه خیره شوند و حتی تصور این که کسی از میان آنان این گونه بخواند:

چاه پُر از آب بود

پرنده نوکی بر آب زد

عکس رُخش محو شد.

در دم خواند:

رخ تو کجا گریختی!

هوا ذره ایی آلوده شد

و زنان در دم با سطل های پر از آب

خانه هاشستند و قبرها آراستند....

و من، در پاداشت به این سخاوت رفتارشان، و برای فراغت خیال همگی بسان نقالی خبره در قهوه خانه ای در جنوب تهران ماجرای سفر اندلس خود را در میان سکوت و بوی خوش چای بدین گونه برایشان روایت می کردم:

همه در ماشین نشسته خمار و خسته بسوی اندلس جاده ها طی می کردیم. از شهر سنگ و دگر شهرهای رنگارنگ و حتی از دیار طیوران و وحوش گذشتیم. به ناگهان در آغاز طولانی ترین جاده که آخرین از

رسیدن به مقصد بود و الزاماً نهایت هندسی همان جاده، شاهد حضيض مداری ماه گشتیم! از چهار صد و اندی روز به انتظار آن بودیم. اهل نجوم و اسطرلاب ما را هشدار داده و به دیار اندلس همچون مرغان عطار نیشاپوری رهانیده و ما از ته قلب پذیرفتیم چراکه میل و رضایت خداست. بالاخره پس از مصرف زمان بر زمان پس از صرف روزها و روزها در سفر اکنون هم دل با شادی و شمع به رویت آبر ماه در آمده بودیم. بدین رو در دم از ماشین خارج و هر کدام بیگانه با دیگری مقتون و شیفته بسوی دل ماه که مملو از نشان هایی بی واهمه و روشن و زیبا بود گام بر داشته رفتیم. در ضمیر هر کدام از ما تبادل حکایت های گوناگون از قدیم و ندیم در شبهای ابر ماه تلاطم می کرد. کتاب های خوانده شده در این باب در تاثیر یوغ قدرت ابر ماه افزونی خود کشی ها و مسخ شدن آدمیان و غیره می گفتند. و می گفتند از زیبایی حیرت انگیز رخ ماه که حتی برتر از رخ ساقی حافظ و سرخی عقل شهاب الدین بود.

اکنون همه از ماشین پیاده شده، زانو زده و عاجز، در برابر و در پرتو ابر ماه در قعر آسمان خدا اوقات صرف می کردیم... کسی برگ های گل سرخ نثار می کرد. کسی سجده بر خاک دعا می خواند و همگی در عمق دل ماه تصویری شاد و برکتی الهی از زندگی می دیدیم. و می دیدیم زنانی خیالی که با دست های ظریفشان قابی عتیقه می ساختند و زیبا آراسته در اطراف ماه می نهادند تا سالها بگذرد و بسان دل ماه، قاب عتیقه شود. تا این عمل خود باعث و بانی ترحمی از جانب ماه به سوی تمامی ناسوتیان و نجات آنها از غم و از بند باشد و همه را سبک و عاری از بدی به پروازی در آسمان بسان حباب های دریا در شرجی های تابستان جنوب، رها کند.

...

از خیالات و تعریف خیالی سفر اندلس به حال می آیم. دست بر روی زخم سینه می کشم. سردی خون مرا بیاد تقطیع کراوات می اندازد. نگاه دوخته ام به دستمال سرخ و در حین به یاد رویای دوش می افتم که در آن مادر سالاری نشسته بر زمین و زیر آلاچیق انگوری حیاط، با سینه های بزرگ و پُر شیر، تمامی نوزادان گرسنه کوشک که تکیده و رنجور و بسته در درون چارچوب استخوانی پیکرشان بودند، شیر میداد. مادران هم، رنجور و تکیده، به نوبت در صف ایستاده با طفلان در بغل در سکوت و با سکوت سیرایی شیر از برای خرد سالانشان می طلبیدند.

در پایان آن عصرهای شیردهی و شیربخشی حیاط، همه گیاهان بوی شیر می گرفت. و حتی چشمان من بسان دکمه های کلید این پیانو سپید می شد و شیرگون جهان می دید و می دیدم زمان را، سپیده را.

احساس می کنم که خنکی سه قطره خون به خشکی رسیده و وسط هر سه قطره نقطه ای کوچک دلمه وار گشته. می یابم که هنوز کراوات بریده شده به دور مشت دست من است. آن را از دور مشت دستم باز می کنم و بر زمین می نهم و به سرعت مابقی کراوات مانده را از گردن جدا و بر زمین پرتاب می کنم. از برخورد کراوات با زمین صوت بم پیانو، بلند شنیده می شود و در این ساختمان صد ساله طنین می یابد و از پژواکی چنین، درها دوباره باز می شوند و تمامی کودکان معصوم سر از لای درهای خانه ها بیرون می نهند و سلامی می کنند و چاپکانه درها را دوباره می بندند و در دالان های مرموز خانه هاشان ناپدید می شوند.

ادامه دار...

©Nosrat Panahi Nejad

پالرمو 2016